چرا دادی چو میمردی چنین زار | ترا نازاده مردن به سزاوار
چرا میخواستی چون می نخفتی | چرا میآمدی چون می برفتی

حکایت

چو اسکندر بزاری در زمین خفت | حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی | ولیکن نی چنین کین بار کردی
بسی گشت جهان کردی چو افلاک | کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
چرا چون میشدی می آمدی تو | چرا می آمدی چون می شدی تو
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی | نه آگه تا چه آنجا میفرستی
چرا بایست چندین بند آخر | از این آمد شدن تا چند آخر

حکایت

یکی دیوانهٔ بی پا و سر بود | که هر روزی ز هر روزش بتر بود
دلش بگرفته بد از جان و از خویش | نه از بهر هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد و کای دانندهٔ راز | چو نیست این آفرینش را سری باز
ترا تا کی ز بردن وا دریدن | دلت نگرفت بار آفریدن
از این غم صد جهان جان فزون نیست | چو جویم چون ترا هم نشان نیست
مرا گویی چو رفتی ز اینجهان تو | نشانی باز ده ما را بجان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان باز | کسی از بی نشان چون جوید نشان باز

نمیدانم که در دامم چه چیز است
دل من چیست یا جانم چه چیز است

ندارد چاره این بیچارهٔ خویش
ز ناهمواری هموارهٔ خویش

فرو رفتم بهر گوشه دو سوئی
ولی برنامدم از هیچ سوئی

بسی گرد جهان برگشته ام من
برای اینچنین سرگشته ام من

ز پستان الستم باز کندند
نگونسارم بدین زندان فکندند

از آن سرگشته دلگم کرده راهم
که یکدم با کنار دایه خواهم

از آنجا کآمدم همچون دلی کز
اگر آنجا رسم این دولتم بس

اگر آنجا رسم در نه در این سوز
بسی میگردم از حیرت شب و روز

دلم پر درد و جانم بر در غیبست
که روز تیرماهم زیر میغست

اگر پایم در این منزل بماند
دلم ناچیز گردد کل بماند

ز کوری پشت بر اسرار کردیم
که چشم از روی دعوی وا کردیم

خرد را چون خریداری ندیدیم
خرد دادیم و خر طبعی خریدیم

مرا با توجه باید کرد آخر
ندارم حاصلی جز درد آخر

چو درد تست فرد فرد بنشین
بمردی بر سر آن درد بنشین

چو از دردی تو بردم سر نگون تر
مرا تا چند گردانی بخون در

چو شمعی هر زمان بر سر منی کاز
بدستی مردمم جلوه دهی باز

اگر در پای افتم گویم خیز
اگر در تک شوم گوئی مشو تیز

گر از نزدیکت و گر از دور باشم | همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از ره و همره نشانی | رهائی ده مرا زین ره زمانی
چو بو ایوب خود را خانه ساز | چو خانه ساختی در نه بهم باز
که تا ناگاه محمد مصطفائی | شود همخانه چون تو گدائی
اگر تو کافری ایمانت بخشد | اگر درماندهٔ درمانت بخشد
ترا چون مرد رهبر دستگیر است | مریدی کن که اصل از پیر است
چو در حق پیر مجو مطلق آمد | بعینه کار او کار حق آمد

حکایت

حسن در بصره استاد جهان بود | یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هفتاد سال آتش پرستی | نکرده بود بیش از جهل مستی
تمام آن گبر مسکون بود در رنج | همه سر بیش آتش داشت چون هیزم
چو بیماری او از حد برون شد | حسن را درد او در دل فزون شد
بدل گفتا بباید رفت امروز | عیادت کرد و پرسیدش دران سوز
چو گر گبری نبی سرمایگانست | ولی هم آخر از همسایگان است
شد القصه حسن نزدیک مسکون | میان خاک و بدش خفته در خون
سیه گشته ز درد آتش رویش | نه جامه در برش پاکیزه نی موی
زبان بگشاد شیخ و گفتا ای پیر | بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی
میان آتش و دود افتادی

بیا زردی خدای خویشتن را
گزاد گر بدزخ جان و تن را

تو پنداری گر آتش سود دیدی
نمیدانی گر آتش دود دیدی

مکن ای خفته تا یابی رهائی
که گر شیری تو باحق برنیائی

چرا از آتش دل میفروزی
که گر دریا بدت حالی بسوزی

در آن آتش که یکذره وفا نیست
از او بوی وفا جستن روا نیست

گر آتش را وفا بودی زمانی
ترا باری دمی دادی امانی

تو گر آتش پرستی روزگاریست
بسوزد آخرت این طرفه کاریست

دلی من گر دل و جان حق پرستم
در آتش می نهم این لحظه دستم

که تا آگه شوی تو ای گنهکار
که جز من نیست در عالم نگهدار

بگفت این و در آتش بر دو دستی
که در موئیش زان نامد شکستی

چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت
ز دست شیخ شد حیران و مبهوت

بیافت از پردهٔ صنع آشنائی
چو شمعی یافت شمعون روشنائی

حسن را گفت شیخا این چه حالست
که اکنون مدت هشتاد سالست

که تا آتش پرستی پیشه دارم
کنون از حق بسی اندیشه دارم

در این معرض که جان بر لب رسیدست
دل تاریک را صبحی دمیدست

چسازم چاره کار م چه دانی
که بسیاری نماندم زندگانی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
مسلمان شو ترا اینست تدبیر

پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار
بسی آزرده ام حق را بگفتار

اگر تو اینرا نم بار گردے
خطی بدهی بدیر فتار گردے

که حق عفوم کند بی هیچ آزار
دهد در جنتم تشریف دیدار

من ایمان آرم و بار اه آیم
ولی چون خط دهی آنگاه آیم

حسن بنوشت خطی و نکو کرد
بدیر فتاری مقصود او کرد

دگر ره گبر گفت ای شیخ دین دار
عدول بصره میباید بکار

که بنویسند این خط را گواهے
که میترسم من از فتر اهے

حسن فرمان آن گبر کهن کرد
بزرگان را گواه آن سخن کرد

خط آورد و بشمعون داد آنگاه
مسلمان گشت شمعون نکو خواه

چو خط بستد حسن را گفت آن پیر
چو جانم در ربا ید مرگ تقدیر

مرا چون پاک شستی در کفن نه
تو این خط را بهمی بر دست من نه

بگفت این و برآمد جان پاکش
جهت لی خلق گردانید بخاکش

چو نهادند در خاکش پس آنگاه
نشستند آن جماعت ناشبانگاه

بگفت آن شب حسن در فکر میبود
همه شب در نماز و ذکر میبود

بدل میگفت زیرک اوستادم
که نادانسته خطی می بدادم

دلیری کردم و در جهل آن بود
ندانم تا قوی یا سهل بود آن

چو میترسم که من خود غرقه میرم
چگونه غرقه را دستگیرم

چو محرومم زملک و آب و گل من
چگونه ملک حق کردم بگل من

در این اندیشه بود او تا سحرگاه
رسولی در رسید از خواب ناگاه

چنان در خواب باید آن شمع ایمان
که شمعون بود در جنت خرامان

ز عزت پادشاهی تاج بر سر
ز تشریف الهی حلّه در بر

لب خندان رخ تابان چو خورشید
مسلّم گشته دار الملک جاوید

حسن گفتش که هان چونی در این دار
چنین گفت او چه میپرسی ببین کار

سرای من بهشت جاودان کرد
بفضل خویش دیدارم عیان کرد

کنون تو از بدی رفتاری خویش
شدی فارغ بگیر این خط بیندیش

حسن گفتا چو چشم گشت بیدار
خطم در دست بود و دل بی آزار

اگر درمان کنی درمان چنین کن
بدیر فتاری ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

پسر گفتش اگر جامم حرام است
بگو تا جام جم باری کدام است

که گر وجدان جام جم عزیز است
بدانم جام جم تا خود چه چیز است

بدر بگشاد الماس زبان را
بگفت آنگه گهرهای بیان را

پسر را گفت اگر داری حکایت
همه عمرت تمامست این هدایت

حکایت

نشسته بود کیخسرو و جمشید — نهاده جام جم در پیش خورشید
نگه میکرد در هفت کشور — وز آن جا شد بسر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش — که نی در جام جم میشد عیانش
طلب بودش که جام جم به بیند — همه عالم دمی در هم به بیند
اگرچه جمله عالم را بدید — ولی در جام جام جم ندید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز — حجابی می نشد از پیش او باز
بآخر گشت نقش آشکارا — که در ما کی تواند دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک — که بیند نقش ما در زیر افلاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم — ز ما فانی نام ماند و نی نشان هم
تو باشی هر چه بینی ما نباشیم — که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقش ما ئی و نقش بدل شد — چه جوئی نقش ما چون با ازل شد
همه چیزی بما زان میتوان دید — که ممکن نیست ما را در میان دید
اگر از خویش میجوئی خبر تو — بمیر از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگ تو در کوش — بمرگت گشت پیش از تو سیه پوش
اگرچه بعضان دیده خرد مند — ولی از خویش پیش از تو بمردند
از آن یک ذره روی خود بدیدند — که تا بودند مرگ خود گزیدند

از آن خواری خویش و عزت بینند | که خود را مردگان هرگونه بینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی | کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت | چنان نقشی ببی نقشی توان یافت
کنون گر هیچ ما خواهی چو ما شو | بترک خود بگو از خود فنا شو
مگر بهر اسب آنجا بود خواندش | بجای خویش در ملکت نشاندش
بغاری رفت و بر دآن جام با خویش | بزیر برف شد دیگر ندیدش
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست | از او ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده | نمیدانی که در خوابی بمانده
که تو با ما یکی در آفتابی | و یا بکف گلی در پای آبی
چو بی کشتی تو در دریا نشستی | بگوید با تو دریا آنچه هستی

حکایت

مگر سنگ و کلوخی بود در راه | بدریائی در افتاد ند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم | کنون با قعر گویم سرگذشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد | ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ پر زبان آواز بر داشت | شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست | وجود یک سر سوزن نماندست
ز من فی جان من تن را میوانیچ | همه دریاست و من میوانیچ

اگر همرنگ دریا کردی امروز | شوی دریا تو هم در شیب افروز
ولیکن تا نخواهی بود خود را | نخواهی یافتن جان خرد را

حکایت

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز | براه بادیه میرفت یکروز
جوانی دید همچون شمع مجلس | بدست آورده شاخی چند نرگس
قصب بر سر یکی نغلین در پای | خرامان با لباس مجلس آرای
قدم میزد بر عنائی و نازی | چو گلبنی کو بود ایمن ز بازی
براه رفت شبلی از سر مهر | بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد | جوان با هر و گفتش ز بغداد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی | کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از شهر رفته | برآمد پنج روزه راه رفته
ز حال آن جوان شبلی شد آگاه | که او را در کشیدستند در راه
بدام افتاده است از دست رفته | بپای خویشتن در شست رفته
چو شد القصه شبلی تا حرمگاه | یکی را دید پست افتاده در راه
بدو گفته ضعیف و ناتوان هم | دلش رفته ز دست و هم جان هم
ورا از پیش کعبه داد آواز | که ای شبلی مرا دانی همی باز
من آن نازک تن تازه جوانم | که دیدی در فلان جا ای چنانم

مرا با صد هزاران ناز و اعزاز | ز پیش خویش خواند و کرد در باز
بهر طاعت مرا گنجی دگر داد | بهر دم آنچه جستم بیشتر داد
کنون چون آمدم در ره بیکبار | بگرداند بر فرقم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت | ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
به بیماری و فقرم مبتلا کرد | ز درد و کوتهم بیکساعت جدا کرد
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم | چنین کامروزمی باید چنینم
از او پرسید بسطامی که ای جوانمرد | چنین کت امر میآید چنان کرد
جوان گفتا که ای شیخ یگانه | گر این برگ باشد جاودانه
نمیدانم من مست این معما | که میگوید تو باشی جمله با ما
وزان میسوزم و زان میگدازم | که مولی در نمیگنجد چه سازم
تو خود در پیش چشم خود نشستی | ز پیش چشم خود برخیز درستی
فرستادند بهر سودت اینجا | ندیدم سود جز نابودت اینجا
چو بهره از همه چیزیت هیچست | همه قسمت ز چندین هیچ هیچست
اگر تو بهر دی عمری بسوزی | که جز هیچت نخواهد روزی

حکایت

یکی بشوریده میشد سحرگاه | سر خاک بزرگی دید در راه
بسی سنگ نکو بر هم نهاده | یکی نقش قوی محکم نهاده

زمانی نیک چون انجا باستاد
دل خود پیش جان او فرستاد

چنین گفت او که این سنجی که خفتست
ندارد هیچ دین کار نهفتست

چنین مرد قوی جان عزیزش
نمی بینم در این ره هیچ چیزش

چنین سنگی که بر گورش نهادند
نصیبی از همه کونش بدادند

بدو گفتند روشن کن تو ما را
چنان کین راز گردد آشکارا

چنین گفت او که این مرد است خفته
بزرگ دنیا و دینی بگفته

نه دنیا دارد و نی آخرت نیز
که بود است او همی خواهان دگر چیز

ولی چه سود کان چیزیست کز عز
بکس نرسید و نرسد نیز هرگز

پس او گر راستی گر هیچ دارد
همه از دست داده هیچ دارد

جهانی را که چندین ضر و نفعست
ببین تا چند در وی خفض و رفعست

برو زین جمله در چشمت نهد راست
شبت در چشم گردانند کم و کاست

بیند از این جهان هیچ بهر هیچ
چو بر خوانی جهانی هیچ بر هیچ

تو این بنهادن و برداشتن بین
ز هیچی این همه پنداشتن بین

طریقت چیست نقد جان فکندن
که به زین در غلط نتوان فکندن

چو چشمت نیست دائم در غلط باش
که نقشت را هزن آمد زنقاش

اگرچه درد بی اندازه هست
بکلی کی دهد معشوق دست

همه کس را چو در خورد است معشوق
بکلی کی رسد هرگز بمخلوق

نباشد الهی درخورد مارا | زشوق او بماند درد مارا
پس آن بهتر که هرگز ندهدت دست | که تا در سوز او باشی تو پیوست
توئی عاشق نژاد دل به که سوزد | تو دل میسوز تا او دل فروزد
اگر داری سر این گر مذاری | جز این ره هیچ ره دیگر مذاری
در او معدوم شو ای گشته موجود | تو و او در نمی گنجد چه مقصود

حکایت

یکی دیوانه را میدید در بند | بلب میگفت رازی با خداوند
یکی بر لب نهادش گوش حالی | که تا واقف شود زان سر عالی
بحق میگفت کین دیوانه تو | که بود از مدتی همخانه تو
چو در خانه نگنجیدی با او | که در خانه تو میبایست با او
کنون بر حکم تو زینخانه رفتم | چو هستی من دیوانه رفتم
در این مذهب که جز آن چند ره نیست | بتر از ما و من شرک گنه نیست
برون آی ای پسر زین خانه تنگ | که بار تو قوی است و خر لنگ
از اینجا رخت سوی لامکان کش | براق عشق را در زیر ران کش
که بار عشق را جان بار گیر است | ولی میدان خلدش ناگزیر است
ملازم باش این در را که ناگاه | بقرب خویشتن خاصت کند شاه
حضور تست اصل تو دگر هیچ | حضور تو همی باید دگر هیچ

اگر تو حاضر درگاه گردی | ز مقبولان قرب شاه گردی

حکایت

شبی برف عظیم افتاد در راه | سراپرده زده سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده | همه در گوشه‌ها سر در کشیده
برانذیشید سلطان گفت امشب | غم سلطان که خواهد خورد یارب
بباید رفت تا بینم نهفته | که در سرما برین کیست خفته
چو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد | در او هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را | مگر یک خفته بیدار جان را
قبائی از نمد افگنده در بر | ز میخ خیمه بالش خاک بستر
همه شب لالگاه در پا بمانده | ز دست برف بر یکجای مانده
ندانم تا بسی از دین تو | بدین درگاه بودی آنچنین تو
اگر یکذره دلسوزیت بودی | بسی آخر چنین روزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد ازراه | بجست از جای و زو بانگی برآنشاه
که بان تو کیستی شه گفت حالی | منم ای مهربان سلطان عالی
تو باری کیستی ای مرد کاری | که سلطان را چنین شب پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ایشاه | منم مرد غریبی بی وطن گاه
وطنگاهم بجود درگاه شه نیست | مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست

مرا تا جان و تن همراه باشد — سرم انجا که پای شاه باشد
شهش گفتا که فرمان را دمت من — عمیدی خراسان را دمت من
چو سلطان این شنید از مردش نشان یافت — از او آن مرد نام جاودان یافت
اگر تو هم شبی بر درگه یار — بروز آری نه هی دولت نه هی کار
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید — که یک ذره نمی ارزی تو خورشید
اگر یک شب به بیداری رسی تو — بسر حد وفاداری رسی تو
اگر از دیده دست آری زمانی — اگر گوری نوی صاحبقرانی
بزرگان را که شد کار مهیا — بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی در کار ت آید — شکر زهرت گل خارت آید

حکایت

فرستاد دست شیخ مهنه یه چیز — خلالی و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق چون معشوق آن دید — نه پذیرفت کز مخلوق آن دید
بخادم گفت با شیخت چنین گوی — که ما را باز شد کلی از این جوی
بکار آید خلال آنرا که پیرست — بجز خون خوردنش چیزی دهد دست
چو من خونخواره پیوسته با شم — تو دانی کز خلافت رسته با شم
شکر آنرا بکار آید که از قهر — بباید خورد هر دم شربت زهر
چو این تلخی بخواهد شد ز کام — تو دانی کان شکر باشد حرام

کلاه آنرا بود لایق که سر داشت ‌ ‌ ویا از سر سر موئی خبر داشت

کسی کو بی گریبان سیر آید ‌ ‌ کجا هرگز کلاهش در خور آید

سه چیز تو ترا ای زندگانی ‌ ‌ مرا یک چیز بس دیگر تو دانی

کسی را نقد خورشید الهی ‌ ‌ بذره کی بود او را نگاهی

اگر تو برگ سر عشق داری ‌ ‌ به بی برگی تو دایم سر در آری

که گر این سر هوی خواهی جهانی ‌ ‌ سر خویشت نیاید زمانی

که چون سر سنج یابد دل رهائی ‌ ‌ سواد جمع گیرد روشنائی

قلم را سر بریدن سخت زیبا است ‌ ‌ وگرنه زو نه بیند کس خطا است

چو بر خیزی ز باطل حق پسندت ‌ ‌ مقید بفکنی مطلق بخندت

ز پیش خویشتن بر باید حاست ‌ ‌ که با این کار بنشیند تر است

که تا با خویش میآئی تو پیوست ‌ ‌ همان گاهی شود معشوق از دست

حکایت

کسی پرسید از بسطی که در راه ‌ ‌ که بودت بدرقه اول بدرگاه

سگی را گفت دیدم بر لب آب ‌ ‌ که یکدم تر شنیدم از تشنگی خواب

چو دیدی روی خود در آب روشن ‌ ‌ گمان بردی سگی دیگر معین

نخوردی آب از بیم دگر سگ ‌ ‌ بجستی از لب آن آب بر تگ

چو گشت از تشنگی دل بیقرارش ‌ ‌ ز اندازه برون شد انتظارش

بآب افکند خود را ناگهانی
که تا شد آن سگت دیگر نهانی

چو او از پیش خویش برخواست
خود او بود آن حجاب از پیش برخاست

همی برخاست پیش روشن جام
یقینم شد که خود را من حجابم

ز خود فانی شدم کارم برآید
سگی در راهم اول سر برآید

تو هم از راه چشم خویش برخیز
حجاب خود توئی از پیش برخیز

چو موئی از خودی برجای باشد
ترا بند گران بر پای باشد

ترا آن به بدی ای مرد هفرتوت
که از گهواره بر دندی بتابوت

از آن موسی ز حق آن تشنه یافت
که از گهواره در تابوت ره یافت

حضور او اگر باید مدامت
میا با خود دگر این می تمامست

میا با خود میا با خود ز خود دور
که هست این هم خودی نور علی نور

حکایت

ابا بر شیمبر بر بانگ بلبل
بخفته بود زیر سایهٔ گل

چو سلطان را خبر آمد روان شد
ببالین ابا زدستان باشد

بزیر سایه می دید آفتابی
عرق کرده ز گرما چون گلابی

ببالینش بسی بنشست و بگریست
نمیشد سیر از آن چندانکه بگریست

زمانی بر جمالش گلفشان کرد
زمانی اشک بر رویش روان کرد

باخر چون خواب خوشش در آمد
ز شرم شاه چون آتش بر آمد

چو شاهش دید گفتا ای حبیبِ مورد و مرجان
چو تو باز آمدی من رفتم اکنون

در آن ساعت که تو پیشش بودی
ز هر وصفت که گویم بیش بودی

در آن ساعت که دیدم جانفزایت
نبودی تو که من بودم بجایت

چو با خویش آمدی محبوب گم شد
چو تو طالب شدی مطلوب گم شد

مباش ای دوست تا محجوب باشد
که گر باشی بخود محجوب باشد

ز خود بگذر که بیخود جمله مائی
چو بیخود خوشتری با خود چرائی

ترا گر خلوتِ محمود باید
پس از معدومیت موجود باید

چو معدوم آئی و موجود باشی
تو هر چیزی همه محمود باشی

همی تا با خودی از تو نجویند
ولی تا با خودی از تو نجویند

قمر گفتا که من در عشق خورشید
جهان پر نور خواهم کرد جاوید

بدو گفتند اگر هستی بدین راست
شبانروزی بتنگ ما بباید خاست

که تا در وی رسی چون در رسیدی
در او فانی شدی دریابدی

بسوزی آنزمان بخت اشعاعش
وجودت خفض گردد ز انتفاعش

چو از زیر شعاع آئی پدیدار
شود خلقی جمالت را خریدار

با نگشت بیکدیگر نمایند
بدیدارت نظرها برگشایند

چه افتادت که نابودی بیکبار
ز پیش تو دمی آید پدیدار

یکی سرگشته فانی گشته بیباک
هویدا شد ز قرب با فی خاک

ولی خود سوخته تخت الشعاعی | وصالی یافت بعد از انقطاعی
شب دی هفته با چندان جمالش | مدد گیرد ز نقصان هلالش
تو تا هستی خود در پیش داری | بلای جاودان در پیش داری
چو این شب خویش آراید بفن است | بدو کس تنگدل گر خویش من است
ولی هر گه که بینی چون خلالش | در او خند ند عنی در هلالش
ز جرگ شرکت آنگه دل بگیرد | که دل در بیخودی منزل بگیرد
ز شهر شرک اگر خویت شود باز | بلوغت افتد از توحید آغاز

حکایت

بسی در خواب بد آن مرد بیدار | که ناگه بایزید آمد پدیدار
بدو گفتا که ای مسبوق زمانه | چه گفتی با خداوندیگانه
چنین گفتا که امر آمد ز درگاه | که ایسالک چه آوردیم از راه
بحق گفتم که آوردم گناهست | ولی شرکی نیاوردم ز راهست
بدنیا خورده بودم تشنگی هم | شبم در دشتم آمد گلوگیر
چو آن شنید در دامنگه آن خواسته | بدل گفتم که خوردم شیر از آن خواست
چنین گفتا که ای بوئی که از راه | نیاوردم ترا شرکی بدرگاه
بدین زودی ترا سوخت بنائی | نیاوردیم شرک آخر شب شیر
چو تو از شرک در راز شیر بدی | خطی در دفتر توحید نشیدی

مکن دعوی وحدت اشکاره — که تو از شرک هستی شیر خواره
کجا بیند کل توحید تو جانت — چو بوی شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی — که پاک از شیر خوردن فارغ آئی
اگر تو بالغ اسرار گردی — ز نیکیت عصو برخوردار گردی
نه طفلی ماندهٔ هات فی احولی نیز — از آنجا هستی و هستوی همه چیز

حکایت

مگر میرفت ابراهیم ادهم — برآهی در دو کس را دید باهم
یکی چیزی بیکجو زان دگر خواست — بیکجو می نیاید کار او راست
دگر ره گفت بستان یک ره از من — که هست این کار را بیرون ز توان من
پس این یک گفت از تو می نترسم — بیکجو می نیرزم زود مزن دم
چو ابراهیم این بشنود در حال — چو مرغی میپرد از دهشت پردبال
گه از خود رفت و گه با خویش آمد — ز هر دانش یکی در پیش آمد
از او پرسید کای سلطان دین تو — چه افتادت که افتادی چنین تو
چنین گفتا و که چون او گفت ندهم — بدل گفتم مگر گفتا بن ادهم
بیک این بند ندهم کرد آغاز — بیکجو بن ادهم آمد آواز
اگر هر ذره دائم می خروشد — دل بیدار آنرا خود بنوشد
گر فهم حقیقت مردان نه بینی — حدیث آن بیکباری مشنوی

اگر خواهی کمال حال مردان
فنا شو در بقای حال مردان

مباش ای ذره گر خواهی که جاوید
بود قائم مقامت قرص خورشید

اگر هستی تو هرگز نبودی
ترا این خانه منزلگه نبودی

خنک طفلی که در طفلی بمرد او
ره اینجا نه بس آسان سپرد او

ترا بس اینهمه در پیش زانست
شب و روزت بلای خویش زانست

ولی گر جام خواهی تا بدانی
بمیر از خویشتن در زندگانی

شنیدم جام جم ای مرد هشیار
که در گیتی نمائی بود بسیار

بدان کان جام جم عقل است امید است
که آن مغز است الحق بگذر از پوست

هر آن ذره که در هر دو جهانست
همه در جام عقل تو نهانست

هزاران صنعت و اسرار و تعریف
هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف

بنا بر عقل نست و این تمامست
از این روشن ترت هرگز چه جامست

حکایت

پسر آمد چهارم بهر نکوراست
همه آرام و آسایش سراپای

پدر را گفت تا در کار بینم
بصد جان طالب آب حیاتم

اگر دستم دهد آن آب رستم
وگر نه همچنین بادی بدستم

ز شوقم آتشین شد جان از آن آب
نخواهم شست دست آسان از آن آب

پدر گفتش ای جوان خام تا کی
دولت عمر را طالب آمد

از آنی آب حیوان را خریدار | که جانت را اجل آمد بدیدار
اگر یکذره نور صدق هستت | اجل باید که گردد زیردستت

حکایت

رسید اسکندر رومی بجائی | طلب میکرد از آنجا آشنائی
نه تا حرفی ز حکمت یاد گیرد | ز شاگردی یکی استاد گیرد
بهت علم است اگر شاه جهانی | چو ذوالقرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند اینجا هست مردی | که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند | گروهی کامل و مردانه خوانند
وطنگه بر در دروازه دارد | بعزت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش | کسی کانجا شد القصه براندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز | ملکت میخواندت منشین و مستیز
اجابت کن که گر بر تو گرانست | که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه | که من آزادم از شاه و ز شاهنشاه
که آنکس را که شاهست بنده او است | خداوندش منم کی ارمش دوست
شهت از بندگان بندهٔ ماست | نباید پیش او رفتن مرا راست
رسول آمد بدادا ز مرد پیغام | بجوشش آمد از او شاه نکونام
پس آنگه گفت یا دیوانه مردیست | وگرنه از گری یگانه مردیست

چو من هم بنده ام حق را و هم دوست
که گوید حق تعالی بندهٔ اوست

نیارد خواند نه نشناسد و نه درویش
مرا از بندگان بندهٔ خویش

برادر رفت و کرد آنگه سلامش
جوابی داد در خورد مقامش

شهش گفتا چرا گر کار دانی
مرا از بندگان خویش خوانی

جوابش داد مرد و گفت کای شاه
بزیر پای کردی عالمی راه

بهم آورده صد دست لشکر
که تا مالک شوی بر هفت کشور

کنون این حرص باشد گر بدانی
که او را بندهٔ بسته میانی

چو حرص است و امل افکندهٔ من
خداوندت تو آمد بندهٔ من

چو از حرص و امل دل زنده داری
به پیشین بندهٔ ما بنده باشی

امل چون شاخ زد جاوید ماناند
ز تو آب حیات از بهر آن خواست

ولی فرصت همان میخواست از تو
سپه چندین از آن میخواست از تو

کسی کو طالب جان و جهانست
اگر جان و جهانش نیست زانست

چو بر جان و جهان خویش لرزی
بهر جان و جهان بیش هیچ ارزی

بهان جان ترا بس جاودانی
تو چه در بند این جان و جهانی

زده چشم سکندر خون روان شد
دلش مملکت از غم خون تو ان شد

سکندر گفت او دیوانهٔ نیست
که عاقل تر از او فرزانه نیست

بسی راحت از او آمد بمردم
تمامست از سفر این یک فتوحم

زبیم مرگ آب زندگانی — سکندر چست و مرد اندر جوانی

چه پرسی قصهٔ سد سکندر — تو ای هم سد خویش از خویش بگذر

وجود تو ترا سدی است در پیش — تو پیوسته در آن سد ماندهٔ باخویش

تو ئی در سد خود یاجوج و ماجوج — که طوق گردنت بند است چون موج

تو گر برگیری از پیش این سد را — چو موج این عنق طول عنق را

اگر آزاد کردی گردن خویش — برستی زین همه خوان خوردن خویش

وگرنه صد هزاران پرده بینی — درون پرده جانی مرده بینی

وگر خواهی کز آتش بگذری تو — بآتشگاه دنیا ننگری تو

وگر موئی خیانت کرده باشی — بموئی آتشین در پرده باشی

چو بر آتش گذشتن عین راست — چه پرسی گر سیاوشش بیگناه است

ترا گر حق محابا می نکردی — سگت نفست تقاضا می نکردی

نگونساری مردم از محاباست — محابا گر نبودی گرشدی راست

ترا چندین بلا در پیش آخر — چه میخواهی بلا از خویش آخر

جهانی خصم گرد آورده تو — نترسی از مرگ کآخر مرده تو

یکی گفتست از اهل سلامت — که گر رسوا شود خلق قیامت

عجب نبود عجب این است دائم — که یک تن نرهد از خصم خویش ظالم

حکایت

مگر شد آشکارا قحط سالی | به پیش خلق آمد ننگ حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس | شدند از بهر باران پیش طاؤس
که باران می نیاید آشکارا | دعائی کن ز حق در خواه ما را
پس آنگه گفت طاؤس ای عزیزان | نگردد ابر بر پیموده ریزان
شما را گرچه جز باران طلب نیست | اگر باران نبارد جای عجب نیست
عجب اینست گر چندین گنهکار | نبارد سنگ بر مردم بیکبار
اگرچه میغ ترک آسمان کرد | تعجب گر کنی زان میتوان کرد
که تا کافذ زمین از شومی ما | خورد بار از نامعلومی ما
تو پنداری که از مردان راهی | کدامین مرد سرگردان راهی
چو پنداری تو برگیر انداز پیش | سگی مرده سگی برخیزد از پیش

حکایت

پیمبر در شب معراج ناگاه | یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گرد آن استاده خیلی | گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان بیکبار | چرا گریید پیوسته چنین زار
ز غیب الغیب چون فرمان بدادند | زبان در پیش پیغامبر گشادند
که آن گه باز کین گردون خمیدست | خدا از نور ما را آفریدست
از آن گه باز میگریم از آن گاه | بدانقوم است کایشان در اینراه

چنان دانند درباری نباشند — که در کار ندرو در کاری نباشند
ندارند و زپندداری که دارند — در آن پندار عمر خویش میازند
بدین نقدی که تو داری دل مبندی — چگونه بیسکنی بازار ما نی
بکن کاری که اینجا مرد کاری — که آنجا روی در زیر باری
دریغا سود بسیارت زیان شد — که راهت محو گشت و کاروان شد
دریغا عمر خود بر باد دادی — نه نیکو عمر خود را داد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانی — که دشمن را بنقد رهمی ندانی
کسی کو دست در یکدم عمر نشناخت — بکنجی عمر نتواند بسر انداخت
مده بر باد عمرت رایگانی — که بر باد ست عمر ای نادگانی
چنین عمری که گر خواهی نمانی — کسی نفروشدت یکدم بجانی

حکایت

حریصی در میان مست و هشیار — بسی جان کند و در گوشه بیمار
بروز و شب زیادت بود دردش — که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزار ش بود اطلاک — فزون از صد هزار ش نقد و املاک
فزون از صد هزار دیگرش بود — که آن هر سه بدان کشور ش بود
چو مال خویش از حد بیش میدید — سزای خویش را خویش میدید
بدل گفتا که بنشین و همه سال — بخور خوش تا از آن چیزی چنین مال

چو شد این حال خوش خورد و پوشم
اگر باید دگر آنگاه کوشم

چو خوش بنشست تا زر بیخورد خوش
بشادی نفس را میپرورد خوش

چو با خود کرد این اندیشه ناگاه
درآمد زود عزرائیل جانخواه

چو عزرائیل او را نزدیک دید او
جهان بر چشم خود تاریک دید او

زبان بگشاد و زاری کرد آغاز
که عمری صرف کردم در تک و تاز

کنون بنشسته ام تا بهره گیرم
روا داری که من بی بهره میرم

کجا میگشت عزرائیل ازو باز
همی جان برگرفتن کرد آغاز

بزاری مرد گفتا گر چنانست
که ناچار اینزمانت قصد جانست

کنون بسیار من صد هزار است
دهم یکصد هزارت گو بکار است

صد و نود هزار مهل او برمن بخشا
وزان پس پیش گیر آنجت بود رای

کجا بشنود عزرائیل این راز
کشیدش عاقبت چون شمع در گاز

ترا دو صد هزار از نقد دینار
زیادت داد و افتاد اینزمان کار

زیادت داد افقصه عزرائیل هم مهل
که تا مهلش دهد یکروز زیادی

بشد دستش مهل مقصود می یافت
که تا یک حرف بنویسم زمانی

نوشت از خون چشم خود بشنگرف

که هان ای خلق عمر روزگار ما — که میداند بها یک صد هزاری
که تا یکساعتی دانم خجیدن — نبودم هیچ مقصود از خریدن
چنین عمری شما گر میتوانید — نکو دانید و قدر آن بدانید
که گر از دست شد چون هیچ ازینست — نه بفروشند و نی هرگز دهد دست
کسی کو در چنین عمری زیان کرد — بغفلت عمر شیرین را زیان کرد

حکایت

حکیمی بود کامل مرزبان نام — که با نوشین روان بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی — بهر علمی دلش را فتح بابی
سفیهی کشت ناگه آن پسر را — ز درد ش سوخت جان آن پدر را
مگر آن مرزبان را بود خاصی — که باید کرد آن سگ را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان خوب — که الحق نیست خونریزی چنان خوب
که من شرکت کنم با او در آن کار — برین زخم زند او را خون چنان زار
بدو گفتند پس بستان دیت را — نگیرم گفت هرگز آن دیت را
نمی یارم پسر را بها کرد — که میباید مرا هم کار ها کرد
که از خون پسر خوردن روا نیست — چرا پس خون خود خوردن خطا نیست
ز خون خویش آنکس خورده باشد — که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر باقی یک دو هفته است — دگر آنچت که بهتر بود رفتست

ز خشم توبه کردی یک دو هفته
چه سازی چارهٔ آن تیر جسته

چنین گفتست آن دانندهٔ پاک
که هر کو در مقابر خانهٔ خاک

چنان در پاکبازی او سر انداخت
که هرچش بود با یک دیده در باخت

گرفتم توبه کرد و نیز بشکست
نه بر بیهوده چشمی داد از دست

بتوبه گرچه در پیشش صف آمد
ولی چشم شده کی باکف آمد

عزیزا هر دمی گر دل برآری
که آن در ذکر حق حاصل ندارے

چو چشمی دان که می در بازی آنرا
ندارک کی توان کرد آن زمان را

بده از دست چیزی را که از عز
نیابد نیز با دست تو هرگز

حکایت

چو از بوزرجمهر افتاد در چشم
دل کسری بکشتنش مایل و خشم

معمائی فرستاد و بداد زر و م
که تا آنجا کنند آن راز معلوم

عز اجش میفرستیم و گر نه
جفا ناید ز ما چیزی دگر نه

حکیمان را بهم بنشاند کسری
کسی نیشان نشد آگاه معنی

همه گفتند این راز سپهر است
چنین کار از پی بوزرجمهر است

بدو دادند کسی نشناسد این راز
بپرسد این معما را از او باز

چکیده را زره را نوشته خواند
بدان خواری عزیزش هم چو جا خواند

حکایت کرد معمای آن معما
که جز تو کس نیارد کرد پیدا

حکیمش گفت یک حمام خواهم
در او یکساعتی آرام خواهم

تهم چون اعتدالی یافت بخ خواه
بنج بر من نویس آن حرف آنگاه

اگرچه چشم من تیره است اما
بدین حیلت بگویم این معما

چنان کردند القصه کو او گفت
که تا گفت آن معما و نگو گفت

بغایت شاد مان شد زان دل شاه
بدو گفتا که از من حاجتی خواه

حکیمش گفت چون این روی بیدی
که کورم کردی و میلم کشیدی

کنون آن خواهم از تو ای سرافراز
که بس سرگشته ام چشمم دهی باز

مکن تندی ترکس چیزی ستان تو
که گر خواهی توانی داد شان تو

چرا می بستدی چشمی که از عزه
عوض نتوانی آنرا داد هرگز

ترا هم هر نفس در تی عزیزست
وزین در تت گرامی تر چه چیزست

مده بر باد این گوهر بمبازی
که گر خواهی که باز آری چه سازی

تو میباید که هر دم پیش آئی
تو مردم در یکی با خویش آئی

بنفشه چون نه و نرگس نبودی
چرا این و آن چرا کو ره کبودی

همه چون عدبانگ بی درنگی
همه چون فرخ کوزی از دو رنگی

ترا از تو هزاران پرده در پیش
چگونه رهبری یکذره در خویش

تو بیخویشی اگر با خویش آئی
ز خیل بیدلان در پیش آئی

نخواهندت بخود هرگز رها کرد
تو ابلیس عمر میباید و فنا کرد

اگر روزی دو زین بیخانه دور مانی | چرا بیگانه و مهجور ما شدنی
یقین میدان که چون آشنائی | پدید آید نماید این جدائی

حکایت

یکی مرغی است اندر کوهسایه | که در سالی نهد چل روز خایه
بجز شام باشد جای او را | بسوی بیضه نبود رای او را
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار | شود از چشم مردم ناپدیدار
یکی مرغ آید او بیگانه از راه | نشیند بر سر بیضه پس آنگاه
چنان آن بیضه در زیر پر آرد | که تا روزی کز او بچه برآرد
چنانشان پرورد آن دایه پیوست | که نه هیچ کس را آنقدر دست
چو جوق بچه او پر برآرند | بیکره روی در یکدیگر آرند
درآید زود مادرشان بپرواز | نشیند بر سر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از ره ورنا گاه | که آن چل بچه گیرند آگاه
چو بشنوند بانگ مادر ایشان | شوند از مرغ بیگانه پریشان
بسوی مادر خود باز گردند | وزان مرغ دگر همتا نگردند
اگر روزی دو سه ابلیس مغرور | گرفت ای زیرک هستی تو معذور
که چون گردد خطاب حق پدیدار | بسوی حق شوی زابلیس بیزار
چنان شو تو که گر آید اجل پیش | تنت رفته بود جان مرده از خویش

اگر پیش از اجل مرگت بباشد | ز مرگت جاودان بی‌غم بباشد
ترا در پردهٔ تن تا حیات است | بمشکات حیات اندر ثبات است
چراغی در بیابان است جانت | که مشکات تن آمد پاسبانت
چو این مشکات خیزد از بیابان | شود جاوید چون خورشید تابان
عجایب دولت پیش از شمار است | تو تا آگه شوی بسیار کار است
بتو مردم تو در دین پیش می آی | ز خود می شو همی با خویش می آی
که در هر کس بخودی و در خودی تو | کند از بس جهانی پر بدی تو
که تا آن هر بدی را در ره آری | جهانی نیکوئی یابی عوض باز
ز هر چیزی که دید دلشاد میباش | وگر ندهد خوشش دل آزاد میباش
از آنجا هر چه باید باز ندهی | وگر بد آیدت آواز ندهی

حکایت

چو غالب گشت بر بهلول سودا | ز بیده داد بر بیابانی و صحرا
نشست و شاد میخورد آن یکی گفت | که می ندهد کسی را او بر اینگونه
که حق چون این طعام انیز بانو | چگونه انیز بان با او توان داد
ترا هر چه آن دهد راضی بدان باش | وگر دشمن دهد همداستان باش
که هر حکمت که از یزدان رسیدست | تو شناسی و در خورده تو آنست

حکایت

یکی پرسید موسی از خداوند — که ای دانندهٔ سر و دل و مانند
ز خلقان کیست گر دشمن اگر دوست — که هم محتاج و هم درویش تو اوست
خدا گفت ای رهین نعمت ما — کسی کو سر کند از قسمت ما
کسی کز قسمت ما در نفیر است — اگر روز است و گر شب در زحیر است
چنین گفتست کسری با پدر را — که بی اندوه گر خواهی تو خود را
حسد پیرون کن از دل شاد گشتی — تو خود راضی شود آزاد گشتی

حکایت

سحرگاهی بزرگی در مناجات — زبان بگشاد و گفت ای قاضی الحاج
من از تو راضیم هم روز و هم شب — تو از من نیز راضی باش یا رب
چنین گفتا و کس آوازی نشنید — که در دعوی ترا کذاب دیدم
که گر خود بود او را راضی ز مانو — زما کی جستی هرگز رضا تو
اگر راضی شدی از ما تو هیچون — رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا این کمالست — چرا خواهد رضا جستن محالست
اگر تو راضی از ما چه جوئی — وگر نه خویش را راضی چگوئی
رضا ده صبر کن تا خود شود چنین — [illegible]
ز ما تو در تمنای رضا لے — [illegible]
سخن های نشنوی یکدره [illegible]

حکایت

چنین گفتست شبلی مرد درگاه — که شخصی صعوه‌ئ بگرفت در راه

بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی — وزین بیباق و سرو گردن چه خواهی

گرم آزاد گردانی ز بندت — در آموزم سه حرف سودمندت

یکی در دست تو گویم دلیکن — دوم چون بر روم بر شاخ ایمن

سوم چون جای نیخ کوه جویم — ز نیخ کوه آن با تو بگویم

بصعوه گفت بر گو اولین راز — زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز

که هر چه از دست شد گو هست جانی — برو حسرت مخور هرگز زمانی

رها کردش بشرط خویش از دست — که ناشد هرگز آن بر شاخ دشست

دوم گفتا محالی گر شنیدی — مکن باور چو آن ظاهر ندیدی

بگفت این و روان شد تا سر کوه — بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه

در و نیم بود دو گوهر قوی حال — که هر یک داشت وزن بیست مثقال

مرا گر کشتی گو هم ترا بود — مرا از دست دادی و خطا بود

دل آن مرد خون بشد ز عبرت — گرفت انگشت در دندان ز حیرت

بصعوه گفت بار این سوم حرف — بگو چون گشت بحر حیرتم ژرف

بدو گفتا نداری ذره‌ئ هوش — که شد دو حرف پیشینت فراموش

چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست — سوم را آنچه میبایدت درخواست

ترا گفتم مخور بر رفته حسرت | مکن با در محال ای بال سیرت
تو بر رفته بسی اندوه خوردی | محالی گفتمت تصدیق کردی
دو شش گام نباشد گوشت امروز | چهل مثقال دود در دهشت افروز
چگونه نقد باشد در دروم | ترا دیوانه میآید کنونم
بگفت این و ببرید از سر کوه | بماند آن مرد در افسوس و اندوه
کسی را کو محال اندیشه دارد | شبانروزی نخجیر پیشه دارد
قدم منوان نهاد آنجا که خواهی | بفرمان رو که فرمانست شاهی
گر هر گوشه‌ئی بحکم حق قدم زد | چو شمع از سر برآمد تا له دم زد

حکایت

یکی زنبور میآمد ز خانه | بغایت بیقرار و شادمانه
مگر موری چنان خوشدل دیدش | ز حکم بندگی آزاد دیدش
بدو گفتا چرا شادی چنین تو | که از شادی نگنجی در زمین تو
جوابش داد پس زنبور کای مور | چرا نبود ز شادی دل شور
که هر جایم که باید می نشینم | وز آن خوردی که خواهم میگزینم
بکام خویش میگردم جهانی | چرا اندوهگین باشم زمانی
بگفتا این پاسخ و چون تیر پرتاب | روان شد تا یکی دکان قصاب
مگر از گوشت آنجا نیمه بود | بدان جایش فرود آمد نه بود

همی زد از قضا قصاب بسا طور ... ز زخمش زده دنبه لشت زنور
بخاک افتاد حالی تا خبر داشت ... در آمد مور از ادبکت نیمه برداشت
بزاری میکشیدش خوار در راه ... زبان بردا شته میگفت آنگاه
که هر کو آن خورد کو را بود روزی ... نشیند بر مراد خود همه جای
همی آنجش نباید دید ناکام ... همه همچو تو آن بیند سرانجام
کسی کو بر مراد خود کند زیست ... چو تو میرد به بین تا آخرت چیست
چو گام از حد خود بیرون نهادی ... بنادانی قدم در خون نهادی
قدم بر حد خود باید نهادن ... بفرمان گام میباید گشادن
عزور کبر کم باید گرفتن ... ره خلق و کرم باید گرفتن
چو با خلق خدا آن زور و بازوست ... که در زن کوه قافش در ترازوست
کم آزاری گزین و بردباری ... کز این نزدیک تر رامی نداری

حکایت

چنین نقلست از احمد که یک روز ... نشسته بود صدر عالم افروز
بگاه جستن کبر گشت روی چون نیل ... در آمد اژدر مسجد به تعجیل
ردای مصطفی بگرفت ناگاه ... که تا من نه زمانی پای در راه
همی دارم ره اکنون تو ان کرد ... ندارم خواجه اینجا چون تو ان کرد
تو ئی همسر پیمبر را یار امروز ... منم فی کس فتاده کار امروز

سخن مسکفت و گرم آنگاه میرفت ... ردایش میکشید و راه میرفت

همیرفت نزد با او روان شد ... وز او نشنید رد او همچنان شد

ز خلق خود بتر میدیدش همیرفت ... نگر اینجا تا کجا یابم با تو رهبر

خوشی میرفت با او چون خموشی ... که تا بر دش سوی گندم فروشی

زبان بگشاد و گفت ای سید امروز ... دلی از گرسنگی دارم همه سوز

من اکنون رشته ام این نیشم اندک ... بده از بهر من گندم خرانیک

همیرفتند و گندم خرید دش ... برآورد و بدوش اندر کشیدش

ببرد آن نان و نان آن کنیزک ... بقبله کرد پس روی مبارک

که یارب گر در این کار بستار ... مقصر آمدم ناکرده انکار

بفضل خود در انگار د در این کار ... اگر تقصیر کردم عفو فرمای

برای بندگان گندم کشیدم ... ز خلق و حلم تو حمالی گزیدم

ز بس خجلت زبان با حق گشاده ... برای عذر بر پای ایستاده

جوانمرد اکرم بنگر و فا بین ... نظر بگشای و خلق مصطفا بین

در این موضع ز جان و تن چه خیزد ... ز رعنایان تردامن چه خیزد

حکایت

یکی پیری مشوش روزگاری ... بر فضل ربیع آمد بکاری

ز شرم و خجلت و درویشی خویش ... ز خجلت پیری و بیچونی خویش

سنان تیز بود اندر عصایش | نهاد آن خنجر بر پشت پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی | برآمد سرخ و زرد آن صدر عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد | بلطفی قصه زو بستد نشان کرد
چو سر از پیش او خوشی روان شد | ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
بزرگی گفت آخر ای خداوند | چرا بودی بدرد پای خورسند
یکی فرتوت پایت خسته کرده | تو گشته مستمع لب بسته کرده
چو از پای تو آخر خون روان شد | توان گفتن که از پس بیتوان شد
چنین گفت او که ترسیدم کز آن سر | خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز جرم خویشتن در فقر مانده | ز حاجت خواستن بی بهره مانده
ز بار فقر چندان خواری او را | روا نبود چنین سربار خواری او را
زهی مهر و وفا و بردباری | وفاداری نکو گر چشم داری
چنین فضلی که صد فضل ربیعت | ز فضل حق نه از فضل ربیعت
تو مرد ناجوانمردی شب و روز | اگر مردی جوانمردی درآموز
مجو ای دوست چون آتش بلندی | چو تو خاکی مشو آتش بسندی
اگر آن پیشکه میبایدت زود | در این ره خاکساری باید و بود

حکایت

یکی میرفت در بغداد با خویش | تو گفتی خود در دعوی جهان بیش

پس و پیشش بسی سر بنگ میشد
بمردم بر از او ره تنگ میشد

ز هر سوئی خروشش نظر قوا بود
که بردا بردا و از چار سو بود

مگر بهلول مشتی خاک بر داشت
شد و آن خفته اش پیش نظر داشت

که چندین کبر از خاکی روا نیست
که گر فرعون شد خواجه خدا نیست

بخستین ز نیستت کن اهل بازار
همه بنهاده دام از بهر مردار

چو مطلوب کسی مردار باشد
کجا با سرو قدش کار باشد

حکایت

بره در بود مجنونی نشسته
که میرفتند قومی یکدو رسته

مگر آنقوم دنیا دار بودند
که عزق جامه و دستار بودند

ز رعنائی و کبر و نخوت و جاه
چو کبکان مسخر امیدند در راه

جوان بوالهوس آنجان و بی مان
بدید آن خیل خود بین خرامان

کشید آن مرد سر در جیب تفکر
که تا زان غافلان خالی شد آن بر

چو بگذشتند سر برگرد از جیب
یکی پرسید از او کای مرد غریب

چرا چون دیگران رعنا نبودی
شدی آشفته و سر در کشیدی

چنین گفت او چو سر در برکشیدم
ز بس باد بروت آنجا که دیدم

بترسیدم که ببرد باد مرا
چو بگذشتند سر برکردم آزاد

همی چون کبر رعنایان شنیدم
شدم بیطاقت و سر در کشیدم

چو هفت اعضات رعنائی گرفته است | جهانی از تو سودائی گرفته است
کسانی کین صفت از خویش بردند | بدین کار عقبی پیش بردند

حکایت

محمد ابن عیسی کز لطیفه | ستن بردار ندیمان خلیفه
گر میرفت رختی تنگ بسته | سر افساری مرصع بر نشسته
غلامانش شده یکسر سواره | همه بغداد مانده در نظاره
ز هر کنجی یکی میگفت او کیست | چنین بازیت و بازیبا و بازیست
بره میرفت زالی با عصائی | چنین گفت او که هست او مبتلائی
که گر از خویش معزولش نکردی | بدین بیهوده مشغولش نکردی
شنید این راز مرد از هوشیاری | فرود آمد از آن مرکب بزاری
مقرآمد که حال او چنانست | که شرحش هر زبان را بر زبانست
بگفت این و تو سر راه بر داشت | بکلی دل ز مال و جاه بر داشت
نگونساری خویشش چون یقین گشت | کنجی رفت و ز مردان دین گشت
بسی تو خواجگی کردی مبادا | گدائی خواجگی کردن ندانی
بیکچون نداری حکم بر خویش | که نتوانی جوی دادن بدر ریش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی | چگونه بر کسی دیگر توانی

حکایت

بُرد دیوانه محمود نشست — نهاد از چشم بر هم شاه بشکست
بدو گفتا این چرا کردی چنین گفت — که تا رویت نه بینم سر بر آشفت
بدو گفتا لقای شاه عالم — نمیداری روا گفتا آن خود هم
چو خود بینی در این مذهب روا نیست — اگر خود غیر بینم هم خطا نیست
نباشد بر دگر کس هم روا نه — مرا معشوق چندآری بهانه
نمی آید ترا زین خواجگی ننگ — که گرد آورده عمری دو من سنگ
کسی باشد بمعنی مالک خویش — که او ناچیز بودی مالک خویش
بود مردی نکو گوی و نکو خواه — نیابد کژی هرگز بدو راه
چنان خود را نماید گر چنانست — که سود کم نماید زان زیانست
چو میدانی که کژی ای مرائی — چرا در راستی خود را نمائی

حکایت

گلیمی بود آن شوریده جان را — بمردی داد تا بفروشد آن را
بدو آن مرد گفتا کین درشتست — بزرمی همچو پشت خار پشتست
خریدآن مرد ارزان و همانگاه — خریداری پدیدار آمد از راه
بدو گفتا گلیمی بزم دارے — چنین گفتا که دارم تا زر آری
چو زر القصه مرد آورد و درویش — نهاد دست پس گلیم آن مرد در پیش
بدو گفتا گلیمی بی نظیر است — که از نرمی بعینه چون حریر است

یکی صوفی سوی ادهم شتابید — خریدش تا فروشد گوش بشتافت

همی یک نعره زد گفت ای یگانه — مرا بنشان دراین صندوقخانه

که جزمی گردد اینجا در گلیمی — سفالی بشود در بیتیمی

که من در گوهر خود چون سفالم — ز صندوقت بگردد بو که حالم

اگر بر تو نخواهد گشت حالت — نخواهد بود عمرت جز وبالت

چو در ظلمت گذاری زندگانی — چو جوانی تو چون آن می ندانی

همه اعضای خود در بند دین کن — اگر خود را چنان خواهی چنین کن

بسین بشنو مگر الا که فرمان — که تا کافر نمیری تو مسلمان

بود مردت می نه نیم در هدایت — ز کافر مردت نیم نهایت

برای عبرتست این طاق و ایوان — تو جز شهوت نمی بینی ز جوان

بهاری که جای سود جان بود — چگونه باشدت دائم زبان بود

حکایت

یکی عورت طواف خانه میکرد — نظر ناگه بدرویش یکی مرد

زنش گفتا گر اهل رازی تو — چنین وقتی بمن پردازی تو

دل آگه نه تو بی سر و پای — که از که بازماندستی چنین جای

گر از مردی ترا بودی نشانی — سزد زن بستن اینجا زانی

تو اینجا از پی سود آمدستی — نه از بهر زیان بود آمدستی

تو خود را روز بازاری چنین گرم
زبان خواهی نداری از خدا شرم

خدا و جهان پیوسته ناظر
تو از وی غائب او با تو حاضر

چو یک یک دم خدا از تست آگاه
چرا چون باری هی سر از راه

چو حق با تو بود در هر مقامی
مزن جز در حضورش هیچ گامی

که گر بی او زنی یک گام در راه
بسی تشویر باید خورد آنگاه

حکایت

مهستی دید بر آن پاک جوهر
مقرب بود پیش تخت سنجر

اگرچه روی او بودی نه چون ماه
ولیکن داشت پیوندی بدو شاه

شبی در قصر غمزه ارزگان بود
به پیش سنجر حسنرو نشان بود

چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر
برای خواب آمد سوی بستر

مهستی نیز رفت از خدمت شاه
بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه

مگر سنجر غلامی داشت ساقی
که از خوبی نبودش هیچ باقی

جمالی با ملاحت یار گشته
ز مرد و شاه برخوردار گشته

بصد دل بود دست دیوانهٔ او
که بود آن ماه عاشق دانهٔ او

[illegible]
نه بیدش قصد آن یاقوت لب کرد

[illegible]
بگیند تیغ هندی را بر افراخت

[illegible]
که مهستی در آنجا بود با ماه

براو دبدسانی را گشته
مستی دل دران هروی بسته

بزاری میتواخت از عشق رودے
خوشی میگفت آن خود سرودے

کلاه برگیرمت من بر لب کشت
گر امشب با یدم دو کس آن زشت

چو بیخبر شد از آن احوال آگاه
گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه

بدل گفت او اگر امشب بتندے
در آن خیمه روم با تیغ هندی

بماند زهره این هر دو بر جای
شوم در خون این دو بی سر و پاے

شوش گشت و شد آخر منحیل
بسوی خیمه خود کرد تخویل

چو روز دو برآمد شاه یکروز
فرو آراست جشنی عالم افروز

مهستی پیش سلطان چنگ میزد
نوائی بس بلند آهنگ میزد

ستاده بود ساقی سیر بر پاے
قدح در دست و چشم افکنده بر پاے

شه آن بیت شبانه یاد میداشت
از او درخواست فرد آزاد سیداشت

مهستی چون شنید آن بیت از شاه
بیفتاد از کنارش چنگ در راه

چو برگی لرزه افتادش بر اندام
برفت از هوش و عقلش رفت در دام

شه آمد باسر بالینش بنشست
بر و بیش بر گلاب فشاند از دست

چو زن با هوش آمد بار دیگر
چو اول باز گشت از هم مسخر

شهش گفتا اگر میتر سی از من
بجان تو امینی ای خویش دشمن

زنش گفتا که من زین می نترسم
ولی این بیت بیگانه بود در سم

همه شب درین خود تکرار کردم | الهی اقرار و که انکار کردم
از اینجا باز میایم نشانی | که بر من تنگ میگردد جهانی
بدان ماند که آن دزد جهان کار | شفقت بوده از من خبردار
مرا گر تو بگیری در برانی | دلت ندهد دگر بارم بخوانی
وگر بکشی مرا در تن درستی | نجاتی باشدم از دست هستی
مرا این بس که چندانی از آنست | که سلطانی که رزاق جهانست
چو او یکتک نفس با من همیشه است | مرا یکتک نفس بنگر چه پیشه است
چو حق پیش آورد صد ساله رازم | من آن ساعت چگویم یا چسازم
چو حق می بیندت دائم شب و روز | چو شمعی باش خوش میسوز و میسو
دمی بی شکر از دل بر میاور | نفس بی یاد غافل بر میاور
که گر در شکر کوشی هر چه خواهی | بیابی نقد از جود الهی

حکایت

مگر یکروز محمود عدو بند | پسر را گفتای دانندهٔ فرزند
بپرس تا پیل چند است اینزمانم | که من اکنون عددشان می ندانم
پسر بشنید گفتش ای خداوند | هزار و چار صد پیل است و چند
شهش گفتا که خود را یاد دارم | که یک من چو نیاید در شمارم
کنون گر تا بحشرم کار و بار است | ز من نیست این بفضل کردگار است

چو هست نعمت حق بی کناره
ترا از شکر منعم نیست چاره

چو در حق تو نعمت بر دوام است
دمی بی شکر حق بودن حرام است

وگر نفس تو در شکر ست کاهل
دلت باید که این مشکل کند حل

چو نفست کاهلی دارد همیشه
دلت را هست جد و جهد پیشه

چو نفست مرد کار خویش باشد
دلت در کار خود درویش باشد

نکو زان سود کرد و بد زیان کرد
که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

حکایت

بگوئی می فروشد عیسی پاک
جهودانش بسی دشنام بیباک

بدادندو خوشی آن پاک زاده
دعا میگفتشان روی گشاده

یکی گفتش بگردی پریشان
بدشنامی دعا گوئی بدینشان

مسیحش گفت مرد دل جان که دارد
از آن خود کند خرج آنچه دارد

ترا نقدی که در پای جانست
اگر موجی زند از جنس آنست

ولیکن تا دم آخر نیاید
ترا نقد درون ظاهر نیاید

محک جان مردان آن زمانست
که اعمی آن زمان صاحب عیانست

غم فردا ترا امروز باید
دلت از خوف این جا نشو زاید

چو باید مردمت صد بار بردن
که نتوانی تو این دادن سپردن

اگر از ابر باری بر تو آتش
تو میباید که باشی در میان خوش

که چون در وقت جان دادن خوشی آئی | یعنی گر مترا از آتش آئی

حکایت

ملرشد نالهی دزدی گرفتار | ز گرد راه بر دندش سوی دار
زمان خواست او بصد عجز و نیازی | که ریزد آب و بگذارد نمازی
که یار یار چنین وقتی و حالی | که می بینم بهر سوئی بلائی
ببین با تیغ قهرت بر سر دار | چه میآرد بروبم آخر کار
تو از قهرم چنین حیران گرفته | من از مهر تو ترک جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی | کنون جان میدهم دیگر تو دانی
چنین ده جان اگر جان میدهی تو | وگرنه عمر تاوان میدهی تو
اگر خونت زند در قهر او جوش | مکن هرگز بلطف او را فراموش
سبک چون گرانجانی زره نیست | بشادی رو که دلتنگی زره نیست
عروسی جهان ماتم نیرزد | که صد شادی او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد کرد و نیست پیاده | سواری را بکن ابرو گشاده

حکایت

یکی دیوانه چوبی بر نشسته | بتگ میشد چو اسبی تگ بسته
دمانی داشت همچون گل ز خندان | چو بلبل جوش در عالم فکنده
یکی پرسید از او کی مرد درگاه | چنین گرم از چه میتازی تو در راه

چنین گفت او که در میدان عالم | سواری را بخواهم کرد یکدم
که چون دستم فرو بندند ناگاه | بخسبد یک سر مویم بر اندام
اگر هستی در این میدان تو در کار | نصیب خویشتن مردانه بردار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست | بجز عمر تو نقدی ما حضر نیست
مده این نقد را تو نسیه بر باد | که هر نسیه کسی تا دهد بنیاد
چو یک نقطه است از عمر تو برگار | هزاران چرخ زن بردی چو پرگار
خوشی با نقد این الوقت میساز | چو بیکاران به پیش و پس مشو باز
که گر تو پس روی در پیش آئی | بلای روزگار خویش آئی

حکایت

سپهداری برای کوتوالی | بجای قلعهٔ میکرد خالی
یکی دیوانه آمد پدیدار | به پیش خویش خواندش آن سپهدار
بدو گفتا بین کین قلعه چونست | ز رفعت جفت طاق سرنگونست
از این قلعه کسی کا عزاز دارد | بین تا چون بلا زو باز دارد
زبان بگشاد آن دیوانه حالی | بدو گفتا تو مردی نیره حالی
بلا چون از آسمان میافتد آغاز | بقلعه میروی پیش بلا باز
بلای خویشتن چون ناتمامی | بلائی نیز مطلب ای گرامی
ز خویش و ز بلای خویش آگاه | خلاصی یابد ست تا کجا راه

که افتاده شوی و پست گردی | نمانی زندگانی هست گردی

حکایت

مگر محمود می شد با مدادی | کسی آمد ز او میخواست دادی
فغان میکرد و پیش راه بگرفت | درآمد پس عنان شاه بگرفت
چو بگرفتش عنان شاه زمانه | بزد بر پشت دستش تازیانه
ز درد دست مرد دست کوتاه | بصد زاری فرو افتاد در راه
چو شاهش دید پس درماندهٔ را | کشید از درد او آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلوم ای شاه | چو آن وقت عنان بگرفت در راه
عنان نکشیدی آنگه باز پیچی | کنون پس آن عنان بهر چه پیچی
شهش گفتا که بودم آنزمان مست | که بگرفتا و عنان من ببگذشت
بلندی چون در اینره پست گیرد | عنان پادشه بی دست گیرد
کسی باید چنون در کشته بسیار | که ناگردد ز افتاده خبردار
کسی کو در میان ناز باشد | کجا بر جانش آن در باز باشد

حکایت

یکی پرسید از مجنون که چونی | که بس بیچاره و بس زبونی
چنین گفتا و که من هستم خری پیر | برون سودای از بار گلو گیر
تنم گرچه بزاری ناتوانست | همه روزی همه بارش گرانست

۲۴۹

وگر آسایشی را بعد صد غم | ز بشتش جامه برگیرند یکدم
هزاران سنگ بر آید گزنده | همه در پیش او نیش افگنده
که گویم کاش این بیچاره هرگز | ندیدی از چنین آسایشی عز
اگر باشی تو کار افتاده را | چنین کارت بسی افتد باکراه
چو کار افتادگی نبود نهایت | بر آتش خنده آید زین حکایت
چو مستغنی بناز و کامرانی | تو کار افتادگی هرگز چه دانی
کسی باید مرا افتاده صد کار | بروزی ماتم خود کرده صد بار
بحق زنده شد و وز خویش مرده | نه از پس ماندگان کز پیش مرده
تو تا عاشق نگردی لیک جانباز | نیابی سر کار افتادگی باز
کسی کو در میان ناز مانده است | ز جانبازان عاشق باز مانده است

حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه | نمک بفروختن بودیش پیشه
بگرد شهر میکردی تگ و تاز | بهر کوچه فرو میدادی آواز
ایاز دلستان را دید یکروز | بسوخت از پای تا فرقش همه سوز
جهان در عشق او بروی سیه شد | ولیکن بود روشن کو- زره شد
جهان از مهر سیه چون گرد آخر | که تا دل او بصد خون گرد آخر
شبانروزی دلی پر خون چو هستی | همه بر درگه سلطان نشستی

میان خاک راه افتاده بودی
نمک در پیش خود بنهاده بودی

نبودی بی نمک در عشق آن ماه
از آن افتاده سوز افتاده در راه

گهی آواز دادی او بخواری
گهی کردی چو آتش بیقراری

ایاز مسیر چون برگذشتی
ز اشکش آب بس از سر گذشتی

بیفتادی و عقل از وی برفتی
ز مد هوشیش جان از تن برفتی

ز سوز عشق آن فرتوت گمراه
مگر محمود را کردند آگاه

زمانی سر به پیش افکند محمود
گهی نالید و گاهی سوخت چون عود

بدل با خویش گفتا این چه دانیست
که ملک و عشق با شرکت نگونیست

بخواند القصه او را پادشه زود
نمک بر سر در آمد مرد چون دود

زبان بگشاد محمود و بدو گفت
که بندیرای گدا از من نکو گفت

بترک عشق این بت روی من گوی
و یا نی ترک جان خویشتن گوی

جوابش داد عاشق گفت ایشاه
تو بر تختی و من افتاده در راه

ایازت را تو داری بی گمانه
مرا زو نیست حاصل جز فسانه

میان عز و ناز و پادشاهی
نشسته پیش تو آنرا که خواهی

چو آن بت رو تو داری هر چه هر چیم
چو او با تست من ترک که گویم

مرا عشقی است از وی جاودانه
که دائم میزند در جان زبانه

وی گر عشق او پیشم نگردد
بجز قربان شدن پیشم نگردد